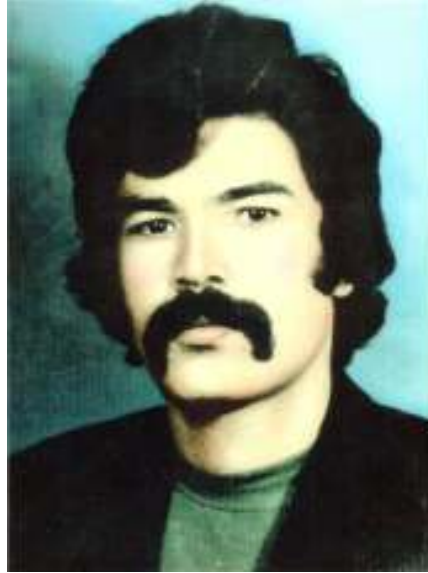


چریکِ وادیِ رگبار



شانزده سال بیش نداشتم. خوب به یاد دارم که عصرِ روز های پنجشنبه و جمعه ها ، با بچه های هم سن و سال مان در پارکِ شهرِ نو کابلِ گرد می آمدیم. این گرد هم آبی ها فرصت خوبی بود برای دید و باز دید دوستان و رو آوردن به سرگرمی های سالم. علاوه بر جوانان ، بزرگ سالان هم در پارک تجمع می کردند. سرگرمی مورد علاقه اینها شمشیر بازی بود. شمشیر باز ها پس از گرفتن دعای خیر و بوسیدن دست استاد ، وارد میدان می شدند و با حرکاتِ جالب و خیز و جست های ماهرانه نقش رستم و سهراب و دیگر پهلوانان را اداء می کردند. پیوست با آن ، صدای کف زدن های پیهم تماشاچیان فضا را پُر می کرد. در گوشه دیگر پارک کشتی گیران حلقه می زدند. سربازانِ قطعاتِ عسکری شیرپور ، کشتی ازبیکی و قندهاری می گرفتند که در نوع خود از لحاظ تکنیک کشتی گیری خاص بود. تماشاگران با تشویق های گرم ، کشتی گیران را مورد ستایش قرار میدادند. قفس های کبک در گوشه دیگر پارک بر زمین قطار می شدند. با غروب آفتاب نوای دل انگیز توله از داخل پارک به گوش می رسید. هلهله و شادی جوانانی که از محلات شهر نو ، قلعه موسی ، وزیر آباد ، تایمنی ، چهار قلعه ، شهرآرا ، ده افغانان ، وزیر اکبر خان ، قول آب چکان و خیر خانه می آمدند ، پارک را به جوش و خروش می آورد. سرگرمی مورد علاقه این ها فوتبال بود. طی این سال ها بازی فوتبال در میان جوانان شهر کابل جا باز کرده بود. نام فوتبالیست های لیسسه های شهر کابل چون : رحمت الله ، روح الله ، اسدالله ، آصف کلول ، ظاهر نامدار ، صفی الله ، غفار ، بچه قره ، برادران تاج ، کارگر و برادرانش سر زبان ها افتاده بود.

هرمحله تیم فوتبال خود را داشت. در پهلوی این تیم ها ، تیم فوتبال یهودی های شهر کابل که با یونیفورم زیبا و نظم و انضباط عالی آراسته شده بود ، توجه هر بیننده را به خود جلب می کرد.

فوتبالیست های جوان بدون دویی و تعصب با تیم فوتبال یهودی های افغان مسابقه دوستانه انجام می دادند و آنها را از خود می دانستند.

در گروه جوانان تایمنی قربان علی ، رحم علی ، احمد جان ، علی محمد ، سیدحسین ، غفار ، سهراب و حفیظ را می توان نام برد. هر یکی از این جوانان راه و رسم خاص و شرایط زندگی جداگانه ای داشتند. اکثریت کسانی که در پارک شهر نو تجمع می کردند ، متعلمین مکاتب بودند. عده ای از اینها نان آور خانه بودند. این دسته از بچه ها علاوه بر پیشبرد دروس مکتب، جهت تأمین نیازمندی های زندگی خانواده های شان، ناگزیر به کار کردن نیز بودند. به طور مثال نزد خیاط ، کپی کش ، بوت دوز ، رنگمال به شاگردی می رفتند و یا هم سگرت فروشی و تبنگی پیشه می کردند.

در جمع بچه ها حفیظ رفتار و کردار منحصر به فرد داشت. اگرچه سن و سال زیادی نداشت اما ، به نسبت حسن اخلاق و مهربانی خاصه اش ، همه او را از روی دوستی حفیظ جان صدا می کردند. او انسانی بود متواضع ، صمیمی و شجاع. با وجود بیچارگی و محرومیت اقتصادی ، هیچگاه شکایتی از زبان او نمی شنیدیم. بازی مورد علاقه اش فوتبال بود. تنها می توانست روز های جمعه به بازی فوتبال بیاید. پای برهنه فوتبال می کرد. وقتی توپ دم پایش می افتید ، گرفتنش کار آسانی نبود.

حفیظ در یک خانواده متدین ، در قریه دهن نعل دره ترکمن ولسوالی سرخ پارسا به دنیا آمد. در کودکی پدرش را از دست داد. با مادرش به کابل آمد. دوره ابتدائیه را در مکتب متوسطه منوچهری و لیسه را در حبیبیه کابل به پایان رسانید. اوقات خارج درس مکتب را در دوکان تیل فروشی کار می کرد تا از این طریق قوت لایموتی به دست آرد.

فضای سیاسی آن روزگار گرم بود. هرکس به طریقی می کوشید خود را سیاسی نشان دهد. از درون پوهنتون کابل و لیسه های شهر صدای اعتراض به گوش می رسید. وقتی بازی فوتبال تمام می شد، نوبت به بحث های سیاسی می رسید. رحم علی و کریم بخش از برکات "کشور شورا ها" با آب و تاب قصه می کردند. حفیظ به تمامی این مباحثات به آرامی گوش میداد. او که پیرو مذهب اسمعیلیه اثنا عشری بود ، از تاریخ خونین و جنبش های پرخاشگرانه این مذهب قصه ها می گفت. از قهرمانی ها و شجاعت سیاه بای یکی از شمشیر داران جنبش اسمعیلیه سمت شمال کشور و رشادت حسن صباح یاد می کرد.

هنگامی که کودتای منحوس ثور به پیروزی رسید ، دیگر از این جمع شدن ها و سرگرمی ها اثر و خبری دیده نشد. شور و شعف جایش را به ترس و وحشت داده بود. گویی باد بیرحم خزان ، باغ و راغ را غارت کرده باشد. جمع ما پراکنده شد و هرکس پی کاری رفت . در حقیقت موج خشن و هلاکتبار کودتا ، هر کسی را به سویی پرتاب کرد. مسیر زندگی بچه ها نیز از هم جدا شد. رحم علی به معینیت وزارت شئون اسلامی رسید. سرکریم بخش از گریبان ریاست خاد کابل بیرون شد. در این میان حفیظ بود که در کشاکش روزگار زیر بار نرفت و چون صخره سنگین روی پا ایستاد و در مقابله با طوفان ها از جا نجنبید.

کودتا چپان بگیر و ببند را آغاز کردند. حفیظ نمیتوانست در برابر جنایت کاری های باند مزدور خلق و پرچم بی تفاوت بماند. از همه مهمتر ، دست زیر الاشه نشستن در برابر تجاوز روس را بی غیرتی می پنداشت. برای مقابله با این جریان پلید و ننگین ، آرمان های مبارزاتی اش را با سازمان

آزادببخش مردم افغانستان(ساما) به رهبری مجید کلکانی پیوند زد. استعداد و ظرفیت مبارزاتی او گل کردن گرفت. کسانی که تا دیروز با حفیظ فوتبال بازی می کردند ، در صدد گرفتاری او برآمدند. ناگزیر به زندگی مخفی رو آورد و به عنوان سرباز سرسپرده راه "ساما" همه هست و بودش را در خدمت اهداف مبارزاتی آن قرار داد.

حفیظ از زمره کسانی بود که با شکم گرسنه ساخت ، رنج مبارزه را پذیرا شد اما ، داغ ننگ وطنفروشی و پستی را در جبینش نگذاشت. او انسانی بود عیار صفت و دلیر. تربیت اخلاقی او حکم می کرد که پاس نان و نمک را داشته باشد. شب ها و روز را با کریم بخش و رحم علی گذشتانده بود. دور یک سفره نشسته بودند. اما افسوس که همگان لیاقت نگهداری دوستی را تا آخر ندارند.

سر راه حفیظ دام گسترده و او را دستگیر کردند.

زندگی سخت و روزگار دشواری برای من پیش آمد. مجبوریت زندگی چنان شد که دوران عسکری را در محبس پلچرخی کابل بگذرانم. از قضای روزگار با حفیظ سر خوردم. وقتی دیدمش چون تن بی روحی جا به جا ایستادم. او را به سختی شکنجه کرده بودند. چشمان عقابی اش کبود شده بود ، ولی نگاه های معنی دارش حکایتگر استواری و وفاداری به راه و رسم مبارزاتی اش بود. می خواست چیزی بگوید ، اما مجال آنرا نیافت. با دیدن این صحنه غم انگیز ، خشم سوزنده ای سراپای وجودم را فرا گرفت. دلم خون می گریست. چند روز بعد ، باز او را دیدم که پهره دار به طرف تشناب می بردش. فقط همین قدر فرصت کرد تا برای من بگوید: " به کریم بخش بگو اگر یک کلمه در باره ات بگویم گورت در کنار گور من خواهد بود."

دیری نگذشته بود که خبر تیرباران آن یل دلیر را شنیدم. ایمان و اعتقاد محکمش به رفاقت، عشق بی پایانش به مردم و میهن و باور خلل ناپذیرش به درستی راه "ساما" سبب گردید که در جریان تحقیق لب به اعتراف نگشاید و پای هیچ کسی را در زندان نکشاند.

حفیظ !

سال های سال است که لب های پر خنده ات را ندیده ام ، اما صداقت ، ساده گی و رفاقت شیرینت در تجسم خیالم هنوز زنده است. تو را چگونه میشود از یاد برد؟ تو در آرمان های من جاری هستی. " تو را در در سینه امید دیرینسال خواهم کشت."

روح شاد!

(به قلم: توفیق آذر)

" یکی از روز های ماه سنبله سال ۱۳۵۹ خورشیدی بود. دوران پُر ماجرای زندگی مخفی را سپری می کردم. رفیقی پیام آورد که رفقا از مرکز آمده اند و میخواهند تو را ببینند. با بی صبری انتظار کشیدم تا روز به آخر برسد. تازه آفتاب پشت تیغه کوه های مغرب پنهان شده بود که همراه با " آرش" از خانه بیرون شدم. مسیر حرکت ما از کشتزار های سرسبز جواری ، پنبه و شالی می گذشت. با مهارت و چابکی روی پلوان های باریک راه می رفتیم. از فضای پرتراوت اطراف ، تنوع رنگ ها ، سر و صدای دهاقین ، ستون های باریک دودی که از کلبه های گلین روستائیان به هوا بلند شده بود و غان و غون گوسپندان لذت می بردم. کمتر اتفاق می افتاد که روز روشن از خانه بیرون شوم.

شرایط سخت زندگی مخفی اینگونه لذت ها را بر من حرام کرده بود. احساس دوگانه ای داشتم. از یک طرف اشتیاق دیدار یاران وجودم را مالا مال کرده بود ، از سوی دیگر نوعی دلهره گنگ ذهنم را می آزد. هر قدمی که پیش می گذاشتم ضربان قلبم بیشتر می شد. به دل می گفتم : نشود حادثه بدی رخ داده باشد. ساعتی پس کشتزار ها زیر لحاف سیاه شب خوابیدند. دیگر سر و صدای کشاورزان به گوش نمی رسید. همه چیز در خاموشی فرو رفته بود. تنها نسیم ملایمی بته های جواری را تکان میداد و شر شر دل انگیزی از آن بر می خاست. هوای گرم با بخار مرطوب بته های جواری ، رشفه و پنبه در هم می آمیخت و بوی خوشی را به هوا می پراگند. فاصله چندانى به مقصد نمانده بود که فیر های ماشیندار سکوت شب را شکستند. مرمی های رسام یکی پی هم چون فواره نور به سوی آسمان می گریختند. به دنبال آن ، فیر های معنی داری دلم را به لرزه درآورد. جا بجا ایستادم. آوای گلوله ها علامت خطر شمرده می شد. سامایی ها برای آنکه یاران شانرا از حادثه با خبر بسازند ، فیر های علامت داری را به عنوان رمز مشخص کرده بودند. آرش پرسید: " فیر ها را شنیدی؟" گفتم: " آری ، حتماً حادثه ای رخ داده است." به سرعت گام های مان افزودیم تا به محل قرار رسیدیم. وقتی داخل خانه شدم ، رضا (زنده یاد انجنیر محمد علی) با یک جوان خوش هیكلی نشسته بود. اولین باری بود که او را می دیدم. رضا ، رو به سوی جوان کرده گفت: " این شفیع جان است ، بعد از این همدیگر را بیشتر خواهید دید." با هم دست دادیم و یکدیگر را در آغوش گرفتیم. ظاهر آرام ، متین و ساده ای داشت. آنقدر آرام بود که می گفتم مورچه زیر پایش آزار نمی بیند. نمی دانستم که این چریک نترس همان حفیظ است که چشمش از شیر شرزه هم نمی هراسد. نمی دانستم که شفیع ، چریک شهری سازمان آزادیبخش مردم افغانستان (ساما) دل و گرده آن را دارد که روز روشن را بالای روس ها و دست پرورده های وطنی شان به شب تاریک مبدل سازد. نمیدانستم که در درون این آرامش ظاهری طوفان بیقراری موج می زند. نمی دانستم که پشت سر این ساده گی ، دریایی از صداقت ، اخلاق و رفاقت پنهان است. نمی دانستم که این مرد خاموش مصمم است تا آزادی میهن و خوشبختی مردمش را ، نه با قلقله های روشنفکرانه ، بل با عمل جمعی ، آگاهانه، شاق و جسورانه به دست بیاورد. . . .

هنوز صحبت های اصلی را آغاز نکرده بودیم که صاحب خانه خبر آورد که رفیقی خون آلود پشت دروازه ایستاده است. گفتیم زود داخل بیارش. وقتی زخمی را با آن حالت دیدم ، زمین و زمان بر سرم چرخیدن گرفت. رفیق تاریخی و نازنینی زخم برداشته بود که همه او را دوست داشتیم. کسی که کلبه فقیرانه اش پناهگاه مطمئن یاران مخفی چون زنده یاد عبدالمجید کلکانی ، پُردل ، ملنگ ، الله محمد ، فقیر و ده ها تن دیگر بود.

از شما چه پنهان که در لحظات نخستین ، با دیدن لباس های خون آلود این یار قدیم ، نوعی دستپاچی بر من رخ نمود. شقیقه هایم می پریدند. صورتم داغ شده بود. دست هایم می لرزیدند. نمی دانستم چه کارکنم. حضور رفقای دیگر باعث گردید که آرامشم را باز یابم. بسته کوچک وسایل کمک های اولیه را گشودم. ضرورت به کمک های بیشتر دیده می شد. با شتاب از جا برخاستم تا داکتر بیاورم. رفقا از رفتن ممانعت کردند. رفقای دیگر داوطلب شدند که داکتر را بیاورند. شفیع در کار آوردن داکتر از همه پیشقدم شد. او با چابکی از جا برخاست و شجیعانه گفت: " من داکتر را می آورم ، فقط کسی باشد که راه را برایم نشان دهد." او با این حرکتش نشان داد که آدم های عملی هنگام آزمایش با مستی در میدان می آیند.

دو تن دیگر را به عنوان راه بلد با او همراه ساختیم. مسیر رفت و برگشت خالی از خطر نبود. لازم بود که هر چه زودتر داکتر را حاضر می کردند. تا آمدن داکتر رضا به خدمت زخمی رسید. او با خونسردی کامل و حوصله مندی قابل توصیف محل زخم را پاک کرد و آنرا با پارچه ای محکم بست. آرامش، دلسوزی و احساس گرم علی نسبت به رفیق زخمی آنقدر براننده بود که همه مان سرتعظیم در برابر او خم کردیم.

من در جریان زندگی مبارزاتی خود آدم فوق العاده ای نبوده ام. آنگاهی که شایستگی های بالا تر از حد معمول یارانم را می دیدم، به دل می گفتم: کاش من هم مثل اینها بودم؟!

گمانم نمی شد که به این زودی داکتر حاضر شود. رفقای که شفیع را همراهی کرده بودند، پس از بازگشت گفتند: "این رفیق پیلوت است یا موتروان؟ به آن جرئت و سرعتی موتر را می دواند که گویی در هوا پرواز می کند."

غیر از این دیدار، سه بار دیگر شفیع همراه انجنیر میرویس و رضا به مقصد انجام ماموریت های سازمانی نزد ما آمدند. من و شفیع به زودی باهم عادت کردیم. او را جوانی یافتن سخت با ایمان و نهایت جسور. در راه آزادی و عدالت آماده بود خود را عاشقانه و پروانه وار در آتش زند.

یکی از روزها قرار شد به کابل بروم. رفقا شفیع را غرض انتقال فرستادند. در مسیر راه چندین پوسته تالاشی "خاد" قرار داشت. حفیظ پشت فرمان موتر نشسته بود. برای عادی جلوه دادن فضا، با من شوخی می کرد و خندید. گفتم: "اندیوال اینقدر تشویش نکو." پاسخ داد: "مه غم خوده ندارم، وظیفه دارم که تو ره به سلامتی به رفیق ها تسلیم کنم."

خبر رسید که حلیم یکی از چریک های نامدار "ساما" که یادش گرمی باد، زخم برداشته است. عزیزی مرا همراهی کرد تا به عیادت او بروم. شفیع دروازه را بر روی مان گشود. دانستم که شفیع و خانمش در این خانه زندگی می کنند.

اگر چه از لحاظ تقسیم وظایف کار من با او ارتباط مستقیم نداشت، با آنها، چند بار دیگر ضرورت پیش آمد که همدیگر را از نزدیک ببینیم. و آنگاه بود که شناختم از شفیع (حفیظ) بالاتر رفت و پی بردم که این الماسپاره انقلابی، چه برش و درخششی دارد!

چند روز پیش از دستگیری ام در ناحیه سرای غزنی کابل کنار سرک انتظار دوستی را می کشیدم. فضای پولیسی آنزمان ایجاب می کرد که با دقت و هوشیاری همه چیز را زیر نظر بگیرم. موترتیز رفتار سرخرنگ به تیزی از کنارم گذشت. شفیع چون ببر هیبت ناکی پشت فرمان موتر نشسته بود. چشمهای نافذ، سینه ستبر و بروت های انبوهش هنوز هم در لوح ذهنم نشسته است. این آخرین دیداری بود که بدون احوال پرسی و خداحافظی پایان یافت.

در ماه اسد سال ۱۳۶۰ خورشیدی توسط "خاد" دستگیر شدم. به دام افتادم باعث شد که رابطه من و حفیظ کاملاً قطع گردد. یادم نیست که از زبان کدام دوستی پشت میله ها، خبر غم انگیز دستگیری و اعدام شفیع را شنیدم و بخاطر تمامی خوبی ها و فداکاری های نمونه وار او، برای نجات افغانستان از چنگال خرس های قطبی، در چوکات سازمان آزادیبخش مردم افغانستان (ساما) از دیده خون فشاندم.

کسانی که با حفیظ از نزدیک آشنایی داشتند تصدیق خواهد کرد که : مادر آزادگان فرزندانانی چون حفیظ را کمتر خواهد آورد.

یادش گرامی باد!

نسیم رهرو ۵ اکتوبر ۲۰۱۱ / ۱۳ میزان ۱۳۹۰"

حفیظ ، لبخندی در زمزمه های چگوارا

عقاب نشسته در بند

حفیظ لحظه های لبخند

میدانم که انگشتانت مانند چراغهای کوهی تا دامنه های پولیگون ، ادامه یافت

میدانم که سینه ات در خرمن گلوله ها شکوفا شد

هرچند پلک نمیزنی

اما چشمانت با من به ارتفاع یک بهار آشناست

حفیظ لحظه های لبخند

دستت را به من بده تا با لبهای ابدیت،

تا همیشه تا مرگ ببوسمش

فقط من میدانم که کلکهای حماسی ات چگونه در کوچه های خاد آلود کابل

از گلوله و کارد،

سبد و ابریشم مییافت

فقط من میدانم که چشمانت آبخار صبر و صداقت بود

آبی که آبرو و جسارت می بخشید

خوب بیادم هست

که در بهار ۵۹

در نشیبگاه سینما آریوب

در تلاشی ناگهانی خاد

که پر از ریشه و رگبار بود

در درون حادثه

روش ایستادن و لبخند را برایم یاد میدادی

هنوز هم

ترا "شفیع" مینامم

صدای گامهایت را از پشت اساطیر می شنوم

تبسمت، گلبرگی است که بر سینه هر حماسه ای سنجاق میگردد

اسطوره، استعاره ای است که خاطره ات را به عاریت می گیرد

به جستجوی تو

از بلاک اول پلچرخی تا میدان گلوله باران رفتم

از سیمرخ پرسیدم

گور شفیع کجاست؟

گفت: در البرز در کنار رستم

از عقابان تپه های نیشکر و زیتون پرسیدم

گور شفیع کجاست؟

گفتند: در کنار لبخند چگوارا در پهلوئی گیتار وانگشتان بریده ویکتور خارا

حفیظ

شفیع !

به جستجوی تو

در کوچه های تایمنی و شهر نو

در درون خویش، خود را ورق میزنم ورق میزنم تا خاطراتت مرا صیقل زند

اگرچه وقتی از اسطوره و اساطیر سخن میزنیم افکار مان به آنسوتر های تاریخ میرود، وقتی میگوئیم که پرومته یک اسطوره درخشان یونانی است، دفعتهاً به هزاران سال قبل پرتاپ میگردیم، تا از حالتی

به حالتی پرتاپ نگرديم عظمت پرومته را درک کرده نمی توانيم. پرومته آتش را دزدید و بجرم دزدی روشنایی و بخشیدنش به آدمیزاد، محکوم به مرگ ابدی گردید. آنچه که پرومته افسانوی را به حقیقت امروزیه و واقعیت های جاری نزدیک میسازد همانا روحیه مبارزاتی، میل به روشنگری و ارتباطش با مردم است .

حفیظ چریک دلاور این عاشق روشنایی و مردم، شیفته مبارزه، اعتراض برای کسب آزادی بود . ظرفیت و انرژی مثبت حفیظ را اگر مردم و هم نسلانش میشناختند و یا اگر بشناسند به حق که میگفتند و میگویند:

حفیظ یک اسطوره مدرن است.

حفیظ مانند صدها اسطوره گمنام، در دل مبارزات آزادیبخش مردم، شهکار آفرید و بی آنکه ادعایی داشته باشد بطرز قهرمانان اسطوره بی بسوی اعدام رفت. در زندگی کوتاهش در کنار سازمانی گام زد که در رأسش یکی از اسطوره های ماندگار کشور یعنی عبدالمجید کلکانی قرار داشت.

مطالعه و بررسی آدمها از روی آن ظرفیت هایی است که در پهنای افکار و عمل شان به سنجش گرفته می شود. مطالعه شخصیت حفیظ به من که از نزدیک او را میشناختم (بطول فقط یک بهار) این جرئت را میدهد که بگویم، حفیظ چریکوار زیست و پرومته وار، بجرم انتقال روشنایی و اعتراض، اعدام گردید.

انسانهای بزرگ در جریان عمل شناخته می شوند. اگر پای عمل در میان نمی بود، هر شغالی خود را شیرزیان معرفی می کرد. خاصتاً اکنون که با رفتن لشکری از جانبباختگان، دچار قحط الرجالی مانده ایم، بیم آن می رود که جای آدمهای دلاور، صادق، مبارز،... را روشنفکران مزدور، چوتار، چاکرمنش، توطئه گر، بزدل، لافوک، خودخواه،... بگیرد. در چنین وضعیتی، نسل جوان بیشتر ضرورت دارد تا نسل های مبارز سابق را یک به یک بشناسند. ما وظیفه داریم که گرد فراموشی و اوهام را از روی چهره های درخشان مملکت بتکانیم تا آیندگان بدانند که در یک کشور فقیر چه انسانهای شگفت انگیزی روئیده بود.

حفیظ یکی از این آدمهای دلاور و حماسی است.

حفیظ برخیز

بر پشت اشترنگ بنشین

که باز دلم هوای نشیب های حماسی گرفته است

بی تو

حتا تماشای فیلم چگوارا در سینمای آریوب لذتی نخواهد داشت

آری حادثه سینما آریوب. یک روز بهاری بود که حفیظ با بروتهای خرمایی، مانند یک فرمانده نترس در پشت جلو موتر، برای مان لبخند تقسیم میکرد. موتر مان با سرعت زیاد جاده های خاد آلود و روس پوش را گوشمالی میداد که ناگهان شفیع خندید و موترش را بطرز عجیب و غریب تیز تر کرد:

پرسیدم چی شده؟

با لبخند ظریفی گفت: موتر "خاد" ما را تعقیب میکند!

گفتم: موتر "خاد"؟

بسیار عادی گفت: بلی موتر خاد، من موتر خاد را میشناسم!

در جاده کارته مامورین متصل به گردنه باغ بالا رسیده بودیم که موتر ها بدون حرکت پشت سر هم ایستاده بودند. ازدحام و توقف موتر ها نشان میداد که حادثه ای در حال شگفتن است. شفیع بی آنکه در پشت موتر ها توقف کند، از نبوغ چریکانه اش کار گرفته و در کنار موتر های توقف داده شده از طریق حاشیه سرک در پهلوی جوی با سرعت وحشت آفرینی حرکت کرد، موتر تعقیبی ما شاید در پشت موتر ها مانده بود. تا اینکه بجایی رسیدیم که افراد تالاشی ایستاده بودند و موتر ها را کنترل میکردند. درین نقطه یک سرک بسوی جاده عمومی میروید و یک سرک بر نشیب سینما آریوب شفیع با تمام آرامش و ابتکار، موتر را نزدیک تالاشی که چند نفر تفنگچه دار، ایستاده بودند، توقف داد و سرش را از کلکین موتر کمی بیرون کشیده سؤال آمیز چیغ زد:

چی میکنین؟ چطو شد؟ ...

یک نفر تالاشی کننده از وارخطایی با لباس ملکی سلامی زد و گفت:

صایب هنوز پالیدن جریان دارد.

شفیع منتظر نماند و موترش را بر سرک نشیبی برابر کرد و آخرین سلامی ها را با چشمانش پذیرا شد و با سرعت خارق العاده ای از سرک سینما آریوب به سوی ده کیپک سرازیر گردید و سرنشینان موترش را با سلامتی کامل از حادثه بیرون کشید.

شفیع در جریان راه نیز لبخندش را از دست نداده بود.

انسانهای بزرگ، دلاوری و صداقت شان را در عمل نشان میدهند. حفیظ نامی است که در زیر گامهایش حماسه ها شکوفا می شد، شفیع هیبت شکوهمندی است که در جریان حادثه، از صدای گامهایش "خاد" و رژیم مزدور، حتا مزدوری را از یاد برده بود.

حفیظ!

دستت را در گور

میفشارم

چشمان خونآلودت را دوباره میبوسم

بر خیز که سوراخ های جمجمه ات

روزنه های تابانی است که سپیده دمان را بشارت می بخشند.

محمد شاه فرهود